

میترا درویشیان: نفس گرم



شاید چند ساعتی می‌شد که به جز صدای نوازش باد بر برگهای خشک شده و خوردن باران بر شیشه‌ها، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

بوی خواب خستگی از اتاق کناری به مشام می‌رسید و این خود شور دیگری در دلش بر پا کرده بود با نوک پا به طرف در اتاقش رفت. به خیال او ساعتها طول کشید که در بر روی لولا لغزید و بی‌صدا باز شد. باز آرام به سوی در ورودی خانه رفت و آن را با دو بار چرخاندن کلید در قفل باز کرد. کفشی بین دو لنگه در گذاشت که به هم نخورند و بسته نشود. بی‌آنکه نفسی بکشد بی‌صدا به اتاقش باز گشت و بر روی لبه تخت به انتظار نشست و به عقربه‌های ساعت که انگار پیر شده بودند و به کندی حرکت می‌کردند، چشم دوخت. سوی چشمه‌ایش کم بود و اکنون نور ضعیف شمع آن را کمتر از معمول کرده بود. تا آنجا که می‌توانست تمام نیرو را در گوشه‌ایش جمع کرد تا صدای نفس‌هایش را از توی راهرو

بشنود. به یاد اولین دیدارش با او افتاد، گرمی دیدار اول بر وجودش دست می‌کشید و لب‌هایش را خونین می‌کرد. او که بود که چنین راحت بود با او؟! تمامی حرف‌هایش را بازگو می‌کرد بدون هیچ‌گونه حد و ترسی! و چقدر در کنارش آرامش داشت! با خنده‌هایش می‌خندید و با غم‌هایش اشک می‌ریخت. دستانش را که به دست می‌گرفت گویی تمامی جهان را به پایش می‌ریخت. اول بدنش لرزش خفیفی می‌کرد و آرام آرام سرش را بر سینه و شانه مردانه‌اش می‌گذاشت و با صدای نفس‌های او آرامشی در وجود حس می‌کرد.

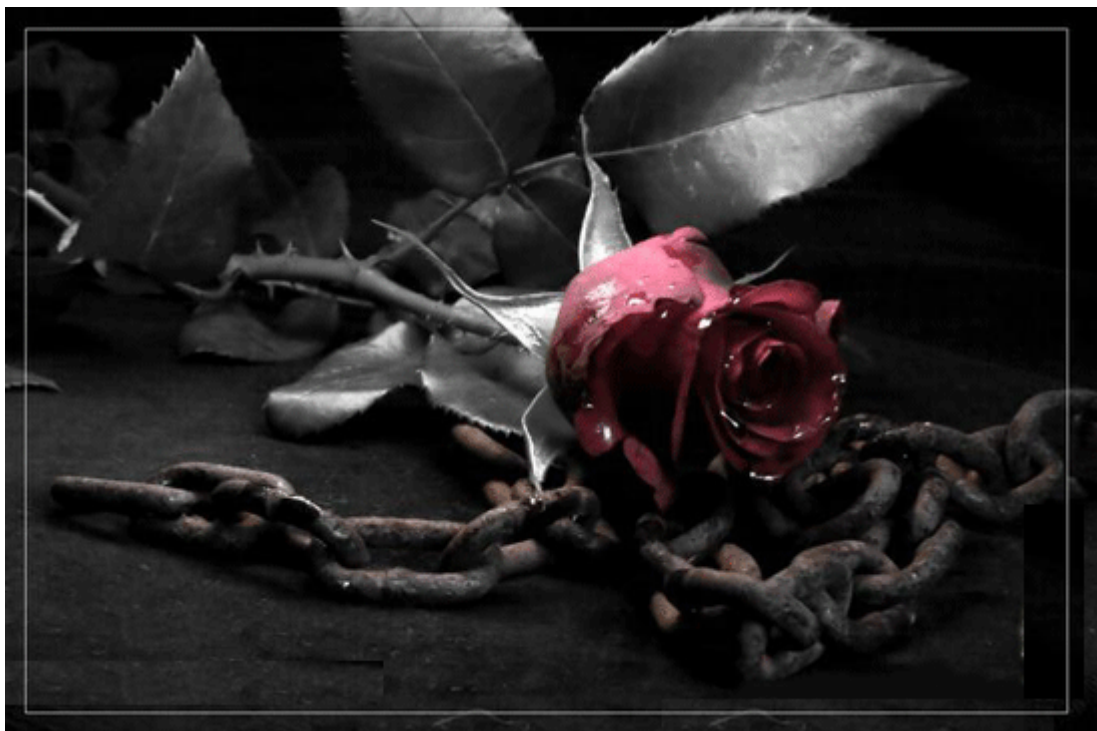


بچه‌ها بزرگ بودند و شرم و حیا نمی‌گذاشت خواسته دلش را بیان کند و به خاطر همین چون مزه دیدارشان بیشتر می‌شد و می‌خواستند به یاد ایام جوانی دلی خوش کنند، با هم نصف‌شبها قرار می‌گذاشتند و تا سپیده صبح با هم بودند. حرف نمی‌زدند، تنها شنیدن صدای نفس‌ها و ضربان قلبشان برایشان دنیایی بود. صبح پس از جدا شدن تا عصر می‌خوابید و کاری به دیگران نداشت. فقط گاه بچه‌ها نگران حالش می‌شدند. از پشت در بسته اتاق به صدای درون گوش می‌دادند. صدای نفس‌هایش به آنها امیدواری می‌داد. هنوز قلبی برای آنها می‌طپید.

نور شمع شروع به لرزیدن کرد و سایه‌ای بین دو در پیدا شد. درست به موقع به سر قرار آمده بود. این بار بسته‌ای در دست داشت همانطور آرام درهای باز شده را به روی هم گذاشت. زیر نور شمع بسته را به دستش داد و گفت: "برایت خریدم. فکر کردم به دردت می‌خورد و نوک انگشتهای پایت دیگر یخ نمی‌زند." یک جفت دمپایی صورتی‌رنگ را که با نگینهایی رنگارنگ تزئین شده بودند به او داد.

دمپایی‌ها را به پاهایش کرد و چون دختران شیطان دامنش را بال گرفت و گفت: "بهم می‌آد!؟"

با قطره اشکی در چشمانش لبخندی بر صورتش نقش بست و گفت: "تو خودت خوب می‌دانی که از نظر من همه چیز به تو می‌آد!"



کنار هم نشستند و خاطرات روزی را که برایشان گذشته بود آرام تعریف کردند. زیر چشمی ساعت را نگاهی انداخت. گویی جوان شده و به دنبال هم می‌دویدند. لای رختخواب خزیدند تا گرم شوند. اما آن شب شبی عجیب بود. دستهایشان از

دور کمر هم باز نمی‌شد و حسی و ادارشان می‌کرد که از جا تکان نخورند تا بیشتر با هم بمانند.



از روی تخت به پنجره که پرده‌هایش را به کناری زده بودند نگاه می‌کردند؛ گویا در خیال دانه‌های اشک ابر را می‌شمردند و در دل به بی‌رحمی ابر.....

صبح دختر از پشت در به گوش ایستاد که اگر صدایی از بیدار بودن مادرش بشنود به درون اتاق برود تا او را با خود سر میز صبحانه بیاورد و روز تعطیل با هم باشند. اما صدایی نیامد! نزدیکتر رفت و گوشش را این‌بار به در چسباند. اشک بر روی گونه‌هایش می‌لغزید. دستگیره در را با دستان لرزانش آرام به دست گرفت. گویا می‌خواهد کوهی را بلند کند، با تمام نیرو آن را به پایین فشار داد. جیغی دلخراش کشید. آن دو رو به روی هم، دست دور کمر هم، با لبخندی زیبا بر صورت به خوابی طولانی فرو رفته بودند. انگار دیگر از هیچ صدایی یا نگاهی دلهره‌ای نداشتند. دمپایی مخملی صورتی‌رنگ زیبایی بر پای مادر بود. و عقربه‌های ساعت بر سر جای خود میخکوب شده بودند.

